

# لوطی دانش‌کده

فرهاد طاهری

دانشنامه‌نگار و پژوهشگر تاریخ معاصر ایران

مقالات



دوستی در دانشکده ادبیات داشتیم که می‌گفت برای خرید یخچال، در زادگاهش پول به حساب دولت ریخته، اما نامش را در فهرست قبول‌شدگان رشته زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران دیده است. او این شوخی را با ما می‌کرد تا برخورداری خود را از بعضی مزایا در راه یافتن به دانشگاه به طنز برگزار کرده باشد. البته مانند او، در میان قبول‌شدگان در دانشکده ادبیات، کم نبودند که از قبل چنین امتیازهایی سر از دانشکده ادبیات درآورده بودند، اما هیچ خوش نداشتند کسی از ماجرا بویی ببرد. فکر می‌کنم یگانه جایی بود که از گذشته افتخارآفرین خود سخنی به میان نمی‌آوردند و در نهایت تواضع، سلحشوری‌های خود را پنهان می‌کردند.

آشنایی با این دوست در جلسه امتحان درس مثنوی، دست داد. او دانشجویی بود که هم درس خواندنش و هم امتحان دادنش با بقیه کاملاً متفاوت بود. بسیار نادر اتفاق می‌افتاد که سر کلاس پیدایش شود و نادرتر از آن اینکه کتابی و دفتری همراه آورد و یادداشتی کند یا به سخن استاد توجهی نشان دهد. بسیار می‌شد که تا ساعت برگزاری امتحان نمی‌دانست که چه درسی را قرار است امتحان دهد. با این حال غیر از یک یا دو بار، در بقیه امتحانات هیچ‌گاه کمیتش لنگ نشد. یا دوستان، به نیابت او اقامه فریضه کردند یا خود او با تدابیر و لطایف‌الحیل و انواع ترفندها و تقلب‌های مبتکرانه از پس امتحانات برآمد. از این تدابیر یک نمونه می‌گوییم و می‌گذرم. یک بار، پس از امتحان، استاد درس را تا میدان انقلاب همراهی کرد و در نهایت، دل استاد را راضی گرداند که به تعویض ورقه امتحانی تن دهد. گونه‌های همیشه گل‌انداخته، چشمان پف کرده و خمارآلود، انبوه موهای مجعد سیاه، کت و شلوار سرمه‌ای و پیراهن یقه اسکی معمولاً سفید، با کیف چرم قهوه‌ای در دست، اجزای ترکیب ظاهر همیشه آراسته او در دانشکده بود. گرم‌سخن و خوش‌مشرب بود و حلقه دوستان فراوان داشت؛ از هر دستی و از هر رشته‌ای و از هر شهری. به اتاقش در کوی دانشگاه اگر سری می‌زدی نمی‌شد حدس زد که صاحب اتاق

به چه کاری است و در چه رشته‌ای درس می‌خواند. همواره غم‌زدای چهره و دلِ دوستان بود؛ به هر شیوه‌ای که اقتضا می‌کرد. از آشپزی ماهرانه و میهمان‌نوازی‌های بی‌حسابش گرفته که در بیشتر روزهای تعطیل پذیرای همگان بود و از بهترین مواد غذایی زادگاهش غذاهای محلی برای ما در خوابگاه می‌پخت تا صندوق قرض‌الحسنه دوستان بودن یا با خواندن ترانه‌های محلی و رقصیدن در جمع دوستان. در همه این زمینه‌ها به راستی هنرمند بود. با یک قوطی کبریت در دست، چنان ضربی می‌گرفت و چنان با صدای محزون و خسته و دو رگه‌اش ترانه‌های گیلانی ناصر مسعودی عاشورپور را بازخوانی می‌کرد که هوش از سر می‌ربود و از خنده بی‌حالمان می‌نمود. یک بار هم که خلاف سنت پیشین با همان صدای محزون، مصیبت خواند، هیچ کس نتوانست جلو گریه‌اش را بگیرد. به هنگام بروز مصیبت‌ها هم خوب می‌دانست چطور آدمی را آرام کند. وقتی مادرم درگذشت و به دیدار من آمد، یگانه کسی بود که بی هر خجالتی سرم را روی زانویش گذاشتم و سخت گریستم. گرمی دست نوازشش را هنوز احساس می‌کنم. در همه حال، دیدار با او مایه انبساط خاطر و نشاط بود. همیشه در حضورش غم‌ها فراموش می‌شد. هیچ‌گاه هم از غم‌های خود نمی‌گفت. غم‌ها را می‌گرفت و به جایش شادی و خنده می‌داد. این هنر در میان دوستان فقط به او اختصاص داشت.

بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه چند سالی را در مناطق جنوب گذراند و بعد به تهران برگشت و در نزدیکی‌های تهران در جایی پر شر و آشوب اقامت گزید و سرگرم تدریس و مدرسه خود شد. گفتم در دوران دانشجویی از هر دستی و رشته‌ای دوست گرفت. بسیاری از این «هر دستی‌ها» را فقط با کلمه «ناباب» می‌شود وصف کرد. البته زمینه‌های نابابی هم در او وجود داشت و بدان سوه‌ها میل می‌کشید.

چرایش را نمی‌دانم. نه طبقه اجتماعی او، نه محیط زادگاهش و نه نوع تربیت خانوادگی‌اش هیچ یک اسباب یا زمینه گرایش او به «آن نابابان» نبود. معاشرت با این نابابان، نگذاشت به زندگی‌اش هم سر و سامانی دهد و اندوخته‌ای بیندوزد و مأوی برای خود فراهم آورد. مدام از جایی به جایی دیگر در انتقال بود. من هر از گاهی به دیدنش می‌رفتم. دوستان دانشکده همه هر یک به گوشه‌ای فرا افتاده و از تهران رفته بودند و او یگانه بازمانده ایام خوش دانشجویی یا حلقه اتصال من با گذشته‌های پرخاطرهم بود. چون همیشه، غم دل را در حضورش چاره می‌کردم و سبک به خانه برمی‌گشتم. او نه مترجم بود، نه محقق تاریخ و ادبیات معاصر بود و نه به دنیا‌های ذهنی من علاقه‌ای داشت و نه من در زمره «اصحاب آن نابابان» بودم، اما مصاحبت او برایم همیشه دلپذیر بود. او «آنی» داشت که هیچ یک از دوستان اهل فضل و دانشمند من نداشتند. نمی‌دانم چه بود؛ هر چه بود با او بودن جذابیت وصف ناشدنی داشت و مایه تقویت هر روحیه خسته و بی‌زاری بود. هنرش هم در این کار بسیار ساده بود. بسیار آدم را می‌خندانند. خاطراتش از آن نابابان هم البته بی‌طنز و خنده نبود، چنان خلایقی به خرج می‌داد و چنان حکایت‌پردازی می‌کرد که هر شنونده‌ای مشتاق ادامه ماجراها بود. دور از واقعیت نیست بگویم در چنین مواقعی آدمی را به یاد **رساله فجوریه** سهراب‌خان گرجستانی یا **رساله رسوایی در لندن** محمدحسن خان اعتمادالسلطنه می‌انداخت. همه دوستانی هم که او را می‌شناختند و سابقه معرفتی با او داشتند، در هر دیداری یا مکالمه تلفنی با من، اول حال او را جویا می‌شدند. سخن گفتن از او موضوع مشترک تمامی دوستان ناهم‌رشته بود. همچنین یگانه موضوعی که برای دوستان جذابیت داشت (بسیار بیشتر از بحث‌های سیاسی و ادبی و تاریخی) یادکرد کارهای

او در دانشکده و خوابگاه بود. آخرین بار بیش از یک سال پیش بود که دیدمش. افسردگی عمیقی یافته بود و مدام از مرگ می‌گفت و از بی‌وفایی دنیا. در هر کاری افراط را به حدش رسانده بود و مراعات خوردن را نیز نمی‌کرد و به انواع بیماری‌های قند و چربی هم دچار شده بود. حکایت زندگانی‌اش، داستان «خسرو» نوشته عبدالحسین وجدانی را به یادم آورد. ظاهراً تمام کرده و به آخر راه رسیده بود. گویا سعی بلیغی داشت خلاص شود. می‌کشید پی تیشه زدن به ریشه خویش دست در دست روزگار گذارد که گذاشت و رفت. در جوانی افتاد و نه وقت سفرش بود، چنین زود. جالب اینکه یک بار با من آمد به مراسم بزرگداشت استاد عبدالمحمد آیتی. می‌گفت می‌خواهم این دانشمندان را در زمان حیاتشان ببینم تا بعدها افسوس نخورم. کتابی هم داد به استاد آیتی که به یادگار برایش امضا کند. روزگار غریبی است. خود بیشتر از استاد آیتی از میان رفت.

استعدادهای او، حافظه بی‌نظیرش که چقدر شعر شاملو در آن محفوظ داشت، وسیع‌المشربی و زبان‌آوری و آدم‌شناسی هوشمندانه‌اش، همگی هدر رفت. فدای محیط ناسالم و پرجرم و دغل شهر و هجرت نامیمون خود به تهران شد. شاید اگر در همان روستا می‌ماند، چنین سرنوشتی نمی‌یافت و کشاورزی پرتلاش و امیدوار یا پیشه‌وری موفق یا صاحب حرفه‌ای خلاق می‌شد. او در همه حال، به بعضی اصول اخلاقی و مردانگی‌های سنتی، که گذشتگان ما با تعبیر داش‌مشدی و لوطی به زبان می‌آوردند، پایبند بود. او در میان ما امروزیان یادگار لوطی‌گری‌های گذشتگان بود. او لوطی دانشکده ما بود. هر چند امروز می‌اندیشم با رفتن خود، دیگر دینی از او به گردن ما نمانده است؛ چرا که بسیار بیشتر از آنچه ما را خندانند، اشک‌هایمان را جاری کرد و دل‌مان را سوزاند.